

# مرداب پاييز



نويسنده: سامان نخئي دلفارد



به نام خداوند بخشنده مهربان



# مرداب پاییز

تالیف:

سامان نخئی دلفارد



انتشارات موجک (ناشر دانشگاهی)



سرشناسه: نخعی دلفارد، سامان، ۱۳۷۲-

عنوان و نام پدیدآور: مرداب پاییز / تالیف سامان نخعی دلفارد.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات موجک، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۵۹ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۴-۶۰۹-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۲

رده بندی دیویی: ۳/۶۲ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۹۲۴۱۳۴۸

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



انتشارات موجک (ناشر دانشگاهی)

واتساپ: ۰۹۳۶۳۰۳۱۲۵۸ کانال: telegram.me/mojak1

تلفن مرکز پخش: ۰۲۶۳۲۷۰۵۳۱۸ - ۰۲۶۳۲۷۰۲۶۵۹ - ۰۲۱۶۶۱۲۷۵۹۳

ایمیل: mojakpublication@yahoo.com

سایت: www.mojak.ir اینستاگرام: mojakpublication

عنوان: مرداب پاییز

تالیف: سامان نخعی دلفارد

مشخصات ظاهری: ۵۹ صفحه، قطع رقعی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۲، تیراژ: ۵۰۰ جلد

قیمت: ۱۲۹۰۰۰۰ ریال، شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۴-۶۰۹-۹

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر برای انتشارات موجک محفوظ است. هیچ شخص حقیقی و حقوقی حق چاپ و تکثیر این اثر را به هر شکل و صورت اعم از فتوکپی، چاپ کتاب و ... را ندارد. متخلفین به موجب بند ۵ ماده قانون حمایت از ناشرین تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

مرداب پاییز

قسمت سوم داستان: اگر وقت داشتم زندگی می کردم

نگران نباش

کسی تو را از شکوفه‌هایت جدا نکرده بود  
من فقط از لحظه‌ای که شب به من رسیده است

بادها را می گسترانم

تا زمین بچرخد.../ به معین مارزی

و همچنین تقدیر و تشکر از خانم دکتر نرجس حسینی روانشناس

نفس کشیدم مثل دود سیگار، درون قفس سینه‌ام سنگ را حس می کردم  
شاید هم قلبم بود به سرخی قلب دیگر و خون مذاب در چشم‌هایم اقیانوسی  
عمیق از آتش بود که مردم را از فرو رفتن می ترساند و گیسوانم را به صورت  
شلاق‌های اسب سواری می دیدم از آینه‌ی رو به رویم دیدم که سفری به  
درون خودم بود و جیغ‌ها را می شنیدم ولی مثل باد سیال بودم و آتشین که  
پخش می شد در آن قصر یخی خونی مثل کفنی که مردم را غذا دار کرده  
بود، نه کسی به مرده دست نمیزد رفتم به بالای برج هر قدم که بر می داشتم  
فرو رفتن بود ولی طلوع آفتاب را دیدم از آنجا می آمدم همینطور جای دقیق  
چاله‌های زمانی را می دانستم و بی فایده بود قرن‌ها همگی به هم ریخته بودند  
و هیچ کس نمی دانست که من از کجا می آیم ولی دوباره باید گلویش را  
می فشردم تا نفس‌هایش مرا سیراب کند و به دگرگونی خاتمه بدهم همین

بی‌قراری قرن‌ها من را به خورشید رانده بود و هیچ زمانی را حس نمی‌کردم این‌طور که خآدم‌هایم می‌گفتند او هنوز همین‌جا بود به شکل یک عروس تازه نفس که قدرت‌هایش را داشت و من دست‌های آتشینم را باز می‌کردم این ملکه فقط بغل کردن می‌خواست خیاط صدایم کرد به طور خمیده خودش را به قامت آتشین من رساند و یک لباس از پوست جانوارن سیاره‌ای که در غرب مرده بودند بدستم داد و خودش جزغاله شد و به هوا رفت حتی بادها هم نمی‌توانستند مرا خاموش کنند تا اینکه آن لباس را پوشیدم و پناه‌گاه اطرافیانم شد دستکش کفش، کلاه و تور ژله‌ای سفید رنگ، از قلبش صداهایشان را از هنگام کشتن سارا می‌شنیدم ولی آن لباس صداهایشان را منعکس می‌کرد تا ملکه‌ی جدید صدای مرا نشنود قدم گذاشتم زیر پایم پله‌های یخی را حالا محکم حس می‌کردم و درخشش آفتاب را دیدم که با این همه فاصله سردتر از من بود گفتم سلام اهالی گفتم سلام شکوفه‌ها که هر چه به شما نزدیک‌تر می‌شوم مجاله می‌شوید و تابستان را به عقب می‌کشید مردی که تشنه بود ولی سیر، گفت که من اهریمنم از نگهبان پرسیدم که چخبر است گفت قصر یخی خون آلود که آب می‌شده درختان را زهرآلود کرده است، می‌دانستم که از آتش من است ولی آن سرزمین را باید مسموم می‌کردم تا مردمی که غذا می‌خوردند را آلوده کنم و به همه چیز دست زدم، اینگونه بود که تنها در عرض سه روز مردم، مردم من زمانی را درون خود حس نمی‌کردند انگار که به هیچ جایی تعلق نداشتند به غیر از گفته‌های من که کدرشان می‌کرد بخشی از گذشته حال و آینده را درونشان میدیم و فرمانبری می‌کردند ولی تا کجای زمان پیچیده در خیالات واهی شدند نزدیک‌تر از خود من به دیوانگی رسیدند و آنها دروازه‌های زمانی من شدند





نفس کشیدم مثل دود سیگار، درون قفس سینه‌ام سنگ را حس می‌کردم شاید هم قلبم بود به سرخی قلب دیگر و خون مذاب در چشم‌هایم اقیانوسی عمیق از آتش بود که مردم را از فرو رفتن می‌ترساند و گیسوانم را به صورت شلاق‌های اسب سواری می‌دیدم از آینه‌ی رو به رویم دیدم که سفری به درون خودم بود و جیغ‌ها را می‌شنیدم ولی مثل باد سیال بودم و آتشین که پخش می‌شد در آن قصر یخی خونی مثل کفنی که مردم را عذا دار کرده بود، نه کسی به مرده دست نمی‌زد رفتم به بالای برج هر قدم که بر می‌داشتم فرو رفتن بود ولی طلوع آفتاب را دیدم از آنجا می‌آمدم همینطور جای دقیق چاله‌های زمانی را می‌دانستم و بی‌فایده بود قرن‌ها همگی به هم ریخته بودند.